

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویند و مشنویید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
جفا نه پیشه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بچهند
غلام همت دردی کشان یک رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل زندان صبوحی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغیچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
از بتان آن طلب از حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد از نه حکایت‌ها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آن که صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آن که رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب
آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود
یاد باد آن که نگارم چو کمر بریستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کم است آن جا بود
یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه زندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
حسن مه رویان مجلس گر چه دل می‌برد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر از صبحی کرده‌ام عییم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدم آن فقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرینجه شاهین قضا غافل بود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
یا رب این آینه حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت به در میکده ها برگردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
رسم عاشق کنشی و شیوه شهرآشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گر چه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
و از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبر مزده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود
کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود
رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود
حافظا باز ما قصه خونابه چشم
که بر این چشمه همان آب روان است که بود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود
آن ناله مراد که میخواستیم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلالة بود
از دست برده بود خمار غم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون می خورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسله بود
دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
به خنده گفت کی ات با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد
آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسربین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سائلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکنه دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پیشمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقة رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو میباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نسندن جام می از جانان گران جانی بود
دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
بیوس غیب ساقی به نغمه نی و عود
به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید به نغمه داوود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آن چه می‌طلبید جمله باشدش موجود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کوبش چرا رود
حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

چو دست بر سر زلفش زخم به تاب رود
ور آشتی طلبیم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آن که در این راه با شتاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
به تجمل بنشیند به جلالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یک سر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب از نبرد ره به دلالت ببرد
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست
کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهندت
به جفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و از سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و از دل من آن نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
دلا مباح چنین هرزه گرد و هرچایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به درنرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
به تاج هددم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آن که ز مجلس سخن به درنرود